

در صحنه‌هایی از فیلم جاده مالپلند، اثر دیوید لینچ هیولایی ظاهر می‌شود که در طول فیلم حضور گهگاهی‌اش بر ظهور فاجعه‌ای دلالت می‌کند. از آن‌جا که فیلم روایت زندگی دختری هنرپیشه و رویاهای او است، می‌توان هیولا را تجسم امیال سرکوب شده دختر دانست، امیالی که برآورده نشدن آن‌ها منجر به پوسیدگی و فساد می‌شود، فسادی که تجسد نهایی‌اش هیولا است.

یکی از بیانات وجود هیولا، تعلق بینابینی او به دنیای شر و شیطان است. او از یک طرف نماینده دنیای محرمات و ممنوعیات (امیال واقعی ما) و از طرف دیگر نماینده جدا افتادگی، فساد و تجزیه مادی و معنوی است؛ از همین رو هیولاها همیشه از دنیای قدیم می‌آیند و در فاصله بین مرگ و زندگی قرار دارند، نمی‌توان سنی برایشان معین کرد چرا که عملاً آن قدر سالخورده هستند که دیگر روزگار بر آن‌ها نمی‌گذرد. فرهنگ عامه (از فولکلور گرفته تا تولیدات کنونی صنعت فرهنگ) مشحون از این گونه مخلوقات است، مخلوقاتی که در عین وحشتناک بودن و نفرت‌انگیزی‌شان، جذاب و رقت‌بارند؛ و همین تضاد درونی و تناقض رفع‌ناشدنی، آن‌ها را به دنیای شر متصل می‌کند؛ و سبب می‌شود، که برعکس خیر، فاقد چهره‌ای ثابت یا کلیتی هماهنگ باشند.

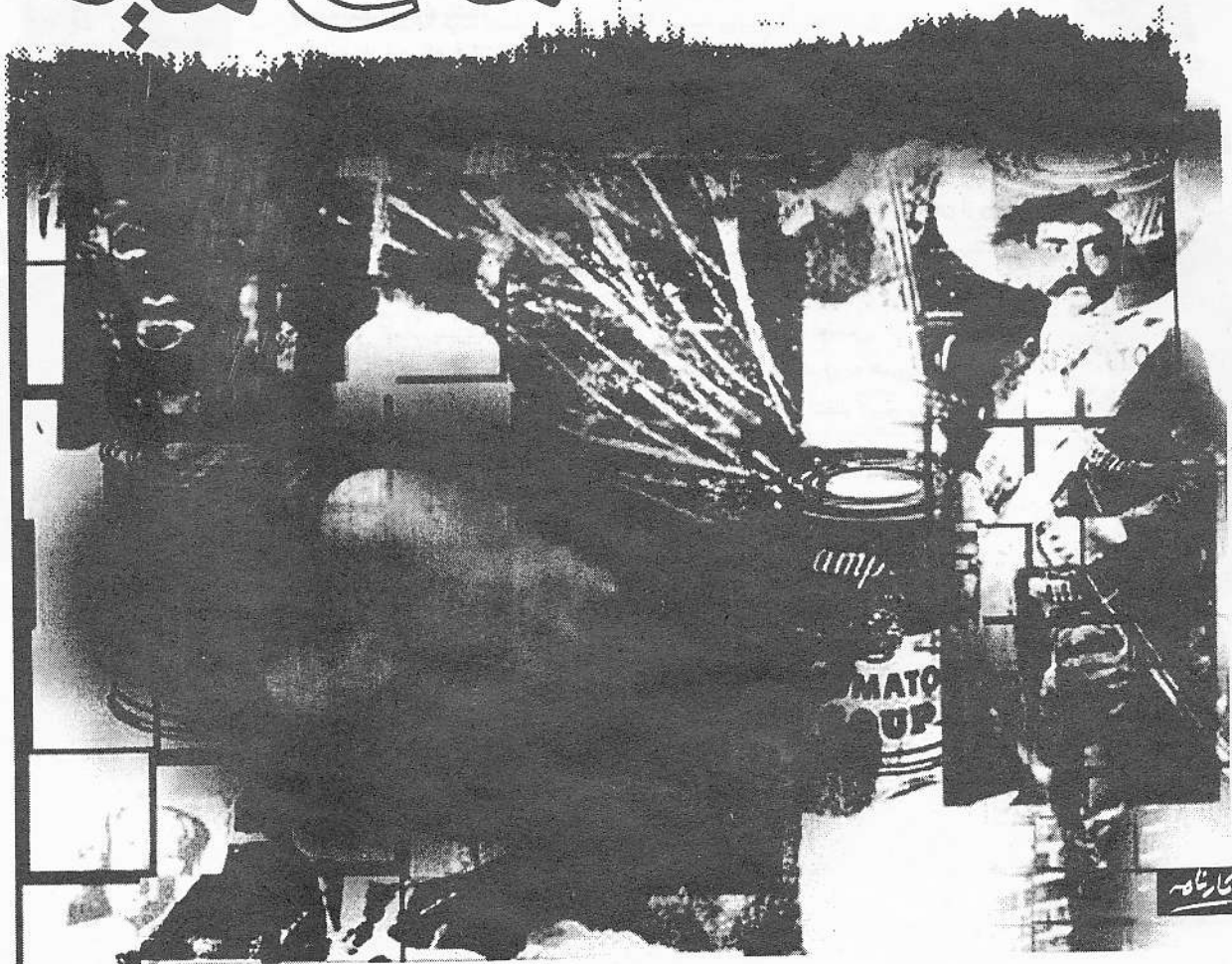
مسیح هنگام برخورد با مردی جن‌زده، هنگامی که از او اسمش را می‌پرسد، چنین پاسخ می‌گیرد که: «... ما بسیاریم!» و همین کثرت و بسیاری است که شاخصه شر است. دراکولا (یکی دیگر از نمونه‌های این مخلوقات)، علاوه بر آن که خود دو چهره است، می‌تواند به شکل موش، گربه یا خفاش درآید؛ به عبارتی دیگر او مرزها را می‌شکند، و مرزشکنی و تخطی اولین خصیصه شر است.

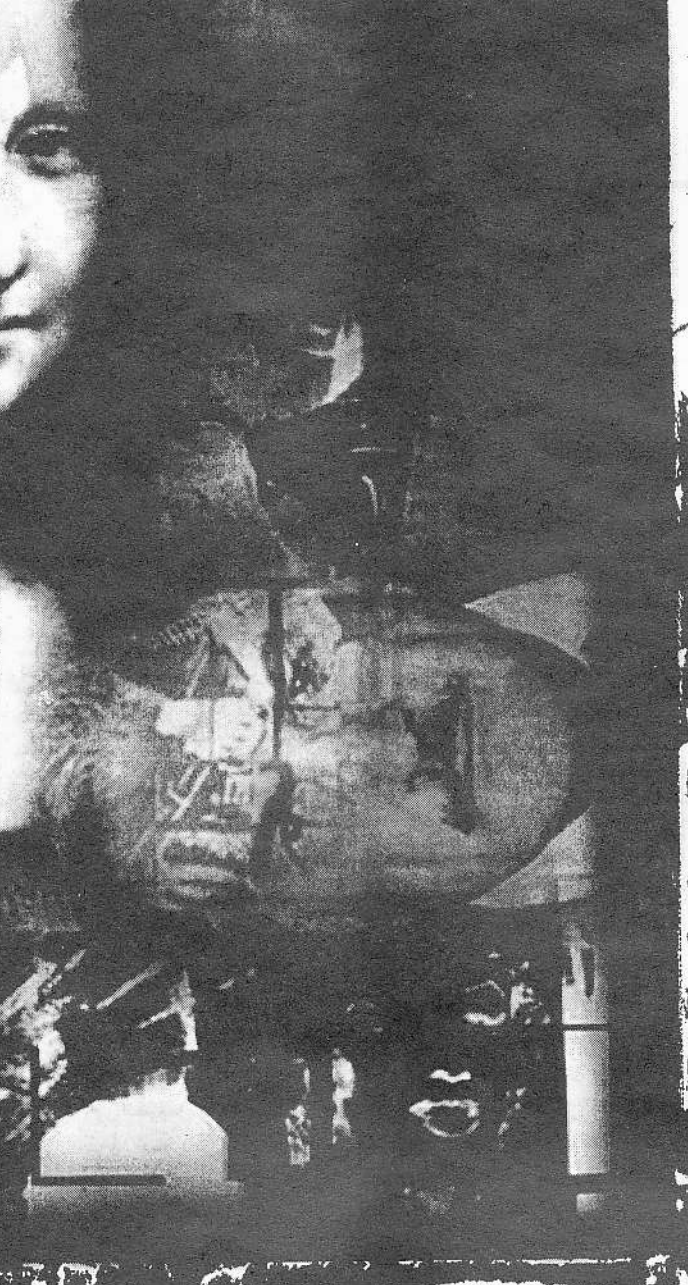
زمانی اوتکاوو پاز درباره کارلوس فونتس گفته بود که «یک» فونتس وجود ندارد، بلکه با دو فونتس روبه‌رویم: صدای اروپایی و صدای مکزیکی؛ و اگر همین منطق را پیش بگیریم چهره‌های گوناگون و گاه متضاد او را بیش‌تر شناسایی می‌کنیم: سرخ‌پوست، اسپانیایی، فرانسوی، انقلابی، اشرافی، چپ‌گرا، مرکزگرا و مهاجر. این گفته در مورد بیش‌تر نویسندگان مدرن صدق می‌کند: ازرا پاوند (آمریکایی، ایتالیایی، شرق‌گرا، آوانگارد، راست‌گرا، مهاجر)، بورخس (آرژانتینی، انگلیسی، شرق‌گرا) و... به عبارت دیگر خصیصه غالب ادبیات مدرنیستی (و حتا نویسندگان آن)، مهاجر بودن، بی‌وطنی و چندچهرگی، و در یک کلام، تعلق به دنیای شر است؛ چرا که همگی آن‌ها حداقل در یک نکته اشتراک دارند و آن مرزشکنی است؛ برخورد جامعه نیز (به عنوان قطب خیر)

ایده‌هایی در باب

هنر هیولا

نگاهی به «آنورا» نوشته کارلوس فونتس
شهریار وقفی‌پور





با این گونه تولیدات هنری مؤید همین نکته است: این گونه آثار مستهجن، فضاحت‌بار و اصولاً ممنوعه‌اند. از طرف دیگر، این آثار کاملاً نیز به دنیای شر تعلق ندارند؛ چرا که یکی دیگر از خصوصیات ادبیات مدرن، پرسش از خود امر نوشتن و نهادی به نام ادبیات است. آثاری که مدرن خوانده می‌شوند، نه تنها به ادبیات مدرن، که به خود ادبیات هم تعلق ندارند؛ آن‌ها بیش از هر چیز اشباح‌اند، اشباحی که توان نامیدن خویش را ندارند و به زبانی دیگر، هیولا هستند، مثلاً مخلوقات بکت، موجودات مفلوک و در عین حال ترس‌آوری هستند که چیزی جدای از شیء و انسان، و در عین حال، هم شیء و هم انسان هستند.

این گذر بین دو دنیا و تبدیل (و حتا مسخ) یکی از مضامین مکرر ادبیات مدرن است. در آئورا (نوشته کارلوس فونتس)، جوانی به نام فیلیپه موترو را زنی که نسیسال به اسم کونسولتو به عنوان منشی استخدام می‌کند تا خاطرات شوهر مرده‌اش را بازنویسی کند. فیلیپه در خانه قدیمی کونسولتو، با دختری جوان، آئورا، برخورد می‌کند که برادرزاده و مونس کونسولتوی پیر و نفرت‌آور است. فیلیپه عاشق آئورا می‌شود و در سر نقشه نجات آئورا را می‌پروراند؛ و در آخر کتاب، فیلیپه و آئورا هم‌آغوش می‌شوند؛ اما در واقع، بدون آن که اعجاب یا تحیری تولید شود، آئورا به همان کونسولتو تبدیل شده است. چنین تغییری در سریال توین پیکز دیوید لینچ هم دیده می‌شود، هنگامی که دیل کوپر، مأمور FBI، در آخر ماجرا، هنگامی که موفق شده بر دنیای شر غالب شود، در آینه لبخند موزیانه باب، نماینده دنیای شر، را می‌بیند و هنگامی که دوربین به روی کوپر باز می‌گردد، او به نوعی، خودش، به باب تبدیل شده است. اما آیا در آئورا، کونسولتو را می‌توان نماینده دنیای شر دانست؟ کونسولتو، در آخر کتاب، با میل تخطی مشخص می‌شود، وقتی

لیورته، همسر کونسولتو، در خاطراتش می‌نویسد که:

... در هدیان یافتمش، بالش را در آغوش گرفته بود. فریاد می‌زد: «بله، بله، بله، من این کار را کرده‌ام، او را دوباره خلق کرده‌ام! می‌توانم احضارش کنم، می‌توانم با زندگی خود به او زندگی ببخشم.»... گفت: راهم را بنند، من به سوی جوانی‌ام می‌روم و جوانی‌ام به سوی من می‌آید... (آئورا، ص ۷۴)

یکی از خصوصیات شر (و هیولاها) بازگشت‌پذیری آن‌ها است، هیولاها همیشه پس از مرگ، دوباره از جا برمی‌خیزند، در ارباب انگسترها نیز شیطان (فرمانروای ظلمت) پس از هر نبرد شکست می‌خورد، اما نابود نمی‌شود، ضعیف شده اما دوباره پس از مدت‌ها، نیروهایش را متمرکز کرده، از نو نبرد را آغاز می‌کند. کونسولتو نیز همیشه جوانی‌اش را می‌یابد و در عین فساد و پوسیدگی بدنش، قادر است طراوات و جوانی (آئورا) را باز یابد؛ اما در واقع آئورا و کونسولتو هر

دو یکی هستند و در صحنه‌هایی از کتاب، شباهت اعمال آن دو با چنان دقتی ترسیم شده، که گویا با دو نسخه کپی رو به‌روایم. اما اصل کدام است؟ از یک طرف آئورا جدید است و منشاء او، در کونسولتو است؛ ولی از طرف دیگر کونسولتو چیزی جز آئورا نیست و آئورا قدیم است.

لیکن آئورا/ کونسولتو باز نماینده چه چیز هستند؟ فرد و برون‌افکنی امیالش (یعنی همان آئورا و امیالش که در هیولا به نام کونسولتو تجسد می‌یابد)؟ میل اودیپی و وحدت با مادر که در شکل یکی شدن دختر جوان و زن کهن سال رخ می‌نماید (با توجه به آن که خانه کونسولتو به مثابه قصری است که با بیرون ارتباطی ندارد و تاریک و ساکن است مثل رحم)؟ و شاید هم نماینده میل شیطانی تخطی باشند (برگذشتن از مرز سن و هویت یا شکل و کلیت)؟

اما شاید یکی از دلالت‌های آئورا/ کونسولتو، ادبیات باشد؟ کتاب آئورا تخطی حکایتی ژاپنی، آرزوهای بزرگ دیکنز، اشعار که وه دو... از قاب‌های خویش‌اند، آن‌ها دوباره خویش را احضار کرده‌اند و پس از مدت‌ها نیروهای خویش را فراخوانده و متحد کرده‌اند (و همین موضوع روشن‌کننده صلت شیطانی ادبیات است)، از طرف دیگر آئورا بازخوانی آن آثار را شکل دیگری بخشیده (باخواندن داستان آئورا، آیا استلا و خانم هاویشام تغییر نمی‌یابند؟)، به عقب باز می‌گردد و به منشاء دیگر گونه‌ای برای اسلاف خویش بدل می‌شود. ولی یادآوری آئین‌های احیا (که با قربانی کردن و خون‌ریزی همراه بود)، به عدم معصومیت این چرخه اشاره می‌کند؛ آیا ادبیاتی، که در خون و لجن و کثافت ریشه نداشته باشد، وجود دارد؟ آیا ادبیاتی، که خود هیولا نباشد، موجود است؟